

## چهار صد سال دیوانگی

لورا رستره پو..... برگردان: **رباب محب**

دن کیشوت اسپانیایی و هاملت انگلیسی دو شخصیت ادبی، دو دیوانه یا دو عاقل که تظاهر به دیوانگی می کنند از آمدن انسان مدرن خبر داده بودند. و این امری اتفاقی نیست، چرا که سروانتس و شکسپیر - نویسندگان این دو اثر با جلوه دادن شخصیت های داستان هایشان به بیان چیزی برآمدند که وجه تمایز سده های بعدی شد: یعنی ظهور مدرنیته و نگاه کنایه آمیز به هستی و جهان، یعنی قابل قبول بودن خبط و اشتباه، یعنی که بتوانی خود و دیگران را دست بیندازی، شک بکنی، شکست بخوری و یا به زبان دیگر نقاط ضعف آدمی را نشان بدهی.

ارتباط سمبولیک دیوانگی و مدرنیته در کجاست؟ چرا انسان مدرن را دیوانه باید خطاب کرد؟ همیشه وقتی پای شکستن مرزها و قراردادهای معمول پیش می آید، دیوانه اولین صفتی است که در ذهن ما خطور می کند. و این همان است که سروانتس مرتباً به ما خاطر نشان می کند. او علت اصلی دیوانگی دن کیشوت را خواندن کتاب های رزمی می داند. دن کیشوت آنچنان مجذوب شوالیه های کتاب هاست که پیوند خود را با خود از دست می دهد. شوالیه های کتاب ها راه و چاه زندگی را به او نشان می دهند: از سویی آنسو کین خانو و سوی دیگر خود او ست که در لباس مبدل شوالیه ای صاحب نام می تواند حساب هر ناخلفی را برساند. او مرد دیگری با نام دن کیشوت از خود می آفریند و حتا به اسبش هم نام مستعاری می دهد. با این چهره ی تازه موفق به نجات زن زیبایی از پوچی و تنهایی شده و زن را به عشق خود دچار می سازد.

هستی دن کیشوت از همان روز آفرینش، همانند انسان امروزی، با فرهنگ و اطلاعات و رسانه ها آمیخته است. البته با توجه به همزمان بودن صنعت چاپ با او، این اصلا امری اتفاقی نیست و همینطور مد شدن ادبیاتی که به "رومان های رزمی/شوالیه ای" موسوم شد.

دن کیشوت "خود" را در گزافه گویی هایش کشف می کند و خواننده ی او - در عین عجیب و غریب یافتن او - خود را در او باز می یابد و اینگونه است که استحاله ی بزرگ آشکار می شود. گویی ناگهان واسطی غول پیکر میان دن کیشوت و جهان اطرافش قد علم می کند: و واسط غول پیکر آن نیست، مگر زبان. زبان و نیروی خارق العاده اش برای شکل بخشیدن به آنچه روی می دهد. زبان آنقدر بزرگ می شود که گاه جای واقعیت ها را می گیرد و اینگونه است که دن کیشوت - اولین آدم مدرن - به یک ذات و هستی فرهنگی مبدل می گردد.

دیوانگی هاملت همانند نمایشی در صحنه تأثر به تصویر در می آید. جهان سنایورست که او می سازد و با اوست که واقعیت های فرهنگی نیرو گرفته و او را به سمت و سوی دیگری سوق می دهد: جایی که حقیقت به خاطر تولد شک، اندک اندک خراش بر می دارد. با این ترتیب دن کیشوت و هاملت ما را روبروی انسانی قرار می دهند که به جای آنکه نفس واقعیت ها مشغله ذهنی اش باشد، بیشتر گرفتار دوباره سازی فرهنگ است.

امروزه ردپای این دو شخصیت ادبی را در همه بحث های فرهنگی - ادبی می توان یافت. اما نباید فراموش کرد که اینجا بحث بر سر نفوذ دن کیشوت بر انسان امروز نیست، بلکه حرف من نفوذ دن کیشوت است بر فرهنگی که انسان امروز شیفته ی آن است. ما نمی توانیم به انسان امروزی تهمت دیوانگی بزنیم، زیرا که: دیوانگی دن کیشوت، امروز بخش لاینفکی از زندگی انسان مدرن است، انسانی که نه تنها به واقعیت موهوم شک می کند، بلکه همه هستی را زیر سوال می برد.

امروز به تصاویری از واقعیت ها رسیدن شدنی تر است تا رسیدن به خود واقعیت ها. ما دیگر علاقه ای به آنچه پیرامون ما روی می دهد، نداریم. واقعیت ها دیگر مواد خام اولیه ما نیستند، زیرا که ما حس می کنیم روی زمین سخت تری ایستاده و آفریده های خود در - که رنگ و بوی فرهنگ می دهند - نقش می زنیم.

1600 سال "ضمنی و عارضی شدن" آدمیست. "ضمنی و عارضی شدن" آنچنان ناگهانی روی می دهد که سروانتس به ناچار می بایستی به آن صفتی چون «دیوانگی» بدهد. پس دن کیشوت در خیال خود هم سوار کار هست و هم نیست، زیرا که: سروانتس چهره ی واقعی این مرد را در بازی و گفتگو های دو جانبه درونی، با نگاهی متفکرانه (نگاهی که ویژه انسان امروز است) بر ما می نمایاند. میان انسان و نگاهش به خود، تضادی گپیچ کننده

وجود دارد. نگاه دن کیشوت سرشار از دوگانگی و ایهام است. دوگانگی و ایهامی که در نهایت خود به طنز و کنایه می‌رسد.

انسان امروز مثل دن کیشوت به شک می‌افتد اما میان "من" و "جهان من"، میان فاعلیت و آنچه روی می‌دهد وجهی نا متناسب نمی‌یابد. و در واقع این نگاه اوست که ریشه همه سوء تفاهم هایش شده و از آن طنز مدرن امروز را می‌سازد و نهایتاً می‌شود هاملتی که به همه امکانات موجود شک می‌کند.

برای فهم انسان امروز باید از کانال تردید سیستماتیک - یعنی تردید دکارتی (اولین فیلسوف مدرن) و همچنین از کانال طنز و شوخی گذشت. سروانتس با شخصیت اول داستانش شوخی می‌کند، او را بی‌تناسبت، عجیب و غریب و منحرف از قراردادهای معمول جلوه می‌دهد.

بسیاری از نویسندگان معاصر نیز از طنز به عنوان وسیله‌ای برای تعریف انسان نو استفاده کرده‌اند. گرگور سامسا (کافکا) از آندست نویسندگان است که از ابزار طنز برای به دست دادن تصویر و طرح انسان مدرن بهره‌جسته و او را به صورت سخت‌پشت و سوسک‌ترسیم می‌کند. این انسان برای فایق آمدن به تعجیل و فوریت خود، نگاهش را به خود بر می‌گرداند تا بر کودکی‌اش فایق آید. پس به خود اجازه شک و خنده می‌دهد. واقعیت قابل تفسیر و تعبیر را ترک می‌کند چون از اشکال مبهم و سیاه و پیچیدگی و ایهام‌طنین انداز - سرشار است و بدینگونه وارد مدار گیج‌کننده تری می‌شود. نتیجه این شک و تردید، مرگ پهلوانی‌هاست. پایان بخشی به باوری است که انسان را دارای قدرت عمل می‌داند.

شک و تردید نیرویی فلج‌کننده است. و درست به همین دلیل است که هاملت انتقامگر شکست‌خورده و دن کیشوت کارکاتوری از شوالیه می‌شود. انسان مدرن خود را در این دو شخصیت باز می‌یابد. انسانی که به راه خود می‌رود با یک گام به جلو و دو گام به عقب، گویی که با دست خود، گور خود را می‌کند یا در بهترین وجه به هیکل خود می‌ریند.

و انگار ما در این جمله سروانتس خلاصه می‌شویم آنجا که می‌گوید: "ما از در اشتباهی وارد جهان شده ایم."

واقعیت دیگر قاطعیت ندارد و فرهنگ تنها حوزه ممکن است. اما در عین حال ما ناظر آدمهایی هستیم که در واقعیت‌ها غوطه می‌خورند: امروزی، خامدست، دمدمی مزاج و قبل از هر چیز غرق در آفرینش و فرم‌بخشی. برای پرهیز از واژها و مفاهیم قدیم چون رنج، باور یا فدا کردن زندگی برای رسیدن به چیزی و یا برای عشق مردن - ما به شجاعت‌های قهرمانانه بدگمان شده ایم. به نظر می‌آید اینگونه موضع‌گیری مرزهای عقل را شکسته باشد. و من نویسنده اینجا روی روی درامهای اجتماعی - مانند آناروئیزم - یعنی درام‌های آدمهای معمولی، همان گوشت و خون‌هایی که ما در کوچه و خیابان می‌بینیم و دلمان را خراش می‌دهد. ما نیم‌نگاهی نینداخته، می‌گذریم. آنها را می‌بینیم و ترجیحاً از هزار صافی عبور می‌دهیم تا بعد در شمالی آستره دوباره بسازیمشان. بی‌اعتبار کردن "قهرمان پروری" به معنای بی‌اعتبار کردن "متعالی بودن، جبر قانون و درامهای پرطنین" نیز هست.

روند پیشروی مدرنیته به معنای مفید و ثمر بخش بودن همه چیز نیست. ما امروز می‌دانیم که آنچه را که "طنز سیستماتیک" نامیده ایم، ماشین شیطان صفتی است که دیگر در خدمت ما نیست: اگر یکبار چرخ‌های آنرا به حرکت در آوریم، دیگر قادر به بازداشتن و توقف آن نیستیم.

طنز و شوخی در‌های عظیمی بر روی انسان مدرن گشوده است اما با خود باری عظیم‌تر همراه داشته است و آن شک و ناپاوری و فلج شدن است، یعنی همان چیز که ریلکه در نامه هایش به شاعر جوان هشدار داده بود.

داستان هشت پای تنهای ژاپن بعد از جنگ، داستان انسان امروز است. هشت پای تنها در آکواریومی فراموش شده به سر می‌برد. هیچکس نیم‌نگاهی به او نمی‌اندازد. کسی به او غذا نمی‌دهد. تنها گرسنگی ست که صورتش به او نشان می‌دهد. پس - از فشار گرسنگی شروع به خوردن شاخک‌های خود می‌کند. هرروز شاخکی را می‌خورد تا سرانجام، به کل ناپدید می‌شود. او از نظرها پنهان است، اما همواره در آکواریوم به صورت وجودی نامریی و گرسنه حضور دارد.

در نگاه من - انسان امروز - این گرسنه جاویدان - همان هشت‌پاست که خودش، خودش را می‌خورد و سیری نمی‌شناسد. حضورش ناچیز و نامریی ست و پریشان احوال و آشفته است. و اینجاست که از خود می‌پرسم آیا ولع انسان معاصر که می‌خواهد از هر چیزی فرهنگی بسازد - سرنوشت هشت پای تیره بخت نیست؟ و می‌پرسم اگر ما همان راهی را برویم که دن کیشوت رفت، یعنی تن دادن به گفتگوی خود با خود - آیا در این افسار گسیختگی ما مفاهیم را مخدوش نمی‌کنیم؟: دیوانگی محض او، یعنی عقل والا ی انسانی؟

امروزه روز هر آسیاب بادی دارای عقل کل است و یا همانطور که گویا گفته است: " خواب عقل، هیولا می‌آفریند."

خامدستی است اگر به حیات آسیاب های بادی باور کنیم یا بد تر از آن - به آن فرمی آشغالی و نابخشودنی ببخشیم. ما طوری فرهنگ سازی می کنیم که انگار داریم لازانی می پزیم : لایه روی لایه ، رونوشت های فرهنگی که بر اساس رونوشت های فرهنگی گذشته بنا شده اند تا به نوبه ی خود رونوشت های فرهنگی آینده را بسازند. زنجیر های واقعیت در این چرخش کجاست؟ زندگی کجا در جریان است؟ زندگی ، این همراه قدیمی ما کجاست؟

زندگی فرهنگ به بهای تغذیه از خود و محو شدن در سوراخ های بدن خود ادامه دارد.

شخص اول رومان اومبرتو اکو نمونه دیگری از این دست است: او حافظه اش را از دست داده است ، اما لغتنامه اش و حافظه فرهنگی اش را حفظ کرده است. از شرایط می نالد و بیهوده می کوشد تا خاطره ی نوه پسرش را زنده کند: " در باره الکساندر بزرگ خیلی چیز ها می دانم. اما از الکساندر کوچولوی خودم هیچ نمی دانم."

برای یافتن پاسخی به این سرگردانی ، سخن اکو را وام می گیرم و می گویم شاید که او "روحش را از دست داده است"

شاید زمان دوباره ارزیابی زمان ، یا حداقل زیر سوال کشیدن آنچه در 1600 کشف بزرگی بود - فرا رسیده باشد ، که در چهار صدمین سال تولدش بتوان هورا کشید " زنده باد دن کیشوت! بادا تا چهار صد سال دیگر زنده باد - دن کیشوت!"

اما تصور می کنم ما همزمان باید روح سالم فراموش شده اش را نیز دوباره زنده کنیم: آسیاب های بادی استوار و قدیمی را. و ما نباید فراموش کنیم آسیاب ها وجود دارند. یا: چه کسی می داند؟ آیا آنها واقعاً وجود دارند؟

باید اعتراف کنم که من به وجود آنها شک دارم - البته به جز وجودشان در کشور هلند - جایی که آسیاب های بادی به وسایل زینتی فرهنگی تقلیل یافته اند.

\*\*\*

این مقاله در تاریخ یکم جون دوهزار و پنج در روزنامه DN - روزنامه رسمی کشورسوید - به چاپ رسیده است.

اسامی به لاتین:  
Laura Restrepo  
Don Quijote  
Hamlet  
Alonoso Quijano  
Cervantes  
Gregor Samsa  
Rilke  
Goya  
Alexander  
Umberto Ecos  
Holland

\*\*\*\*\*